

مثنوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین دفتر پنجم



# فهرست مطالب

۱	..... سر آغاز
۴	..... پیامبر و مهمان پرخوار
۱۱	..... گواهی‌ها بر نور اندرونی
۱۴	..... روشهای مختلف و همتهای گوناگون
۱۶	..... جبه دریدن صوفی
۱۷	..... صفت طاووس
۱۸	..... لعب باژگونه جهان
۲۰	..... تفاوت عقول
۲۱	..... اعرابی و سگ گرسنه
۲۳	..... چشم بد
۲۴	..... پر کردن طاووس
۲۸	..... ثواب عمل عاشق
۳۰	..... عقل و روح محبوس در آب و گل
۳۱	..... آکل و ماکول
۳۳	..... کشتن زاغ
۳۴	..... خداوند مبدل
۳۶	..... آهوی محبوس در آخر
۳۸	..... کشتن خروس
۳۹	..... عز و اذلال آدم
۴۱	..... هست نیست‌نما و نیست هست‌نما
۴۳	..... و هو معکم
۴۴	..... عدل و ظلم

۴۵	.....	گر راه روی راه برت بگشایند
۴۶	.....	دعوت پیامبران
۴۸	.....	جان دادن عاشق
۴۹	.....	گریه در نماز
۵۰	.....	شیخ گریان و مرید
۵۲	.....	طوطی و آینه
۵۳	.....	بانگ سگ‌بچه در شکم
۵۵	.....	اهل ضروان
۵۸	.....	سبب و مسبب
۵۹	.....	ملائک و خلقت آدم
۶۶	.....	زاری قوم یونس
۶۷	.....	وخامت چرب و شیرین دنیا
۶۸	.....	عقل کاذب معکوس‌بین
۶۹	.....	امید به رحمت الهی
۷۲	.....	حجرهٔ ایاز
۷۹	.....	اتحاد عاشق و معشوق
۸۰	.....	فنا‌ی عاشق در معشوق
۸۲	.....	شیر و روباه و خر
۹۱	.....	خر در آخور اسبان
۹۳	.....	امتحان کردن توکل
۹۴	.....	ایمان تقلیدی
۹۶	.....	خر گرفتن پادشاه
۹۸	.....	شیخ محمد سرری غزنوی
۱۰۳	.....	ترس مرید از جوع
۱۰۴	.....	گاو در جزیرهٔ سبز
۱۰۵	.....	جستجوی راهب
۱۰۷	.....	مسلمان و مغ
۱۱۱	.....	دزد و شحنه

۱۱۲	.....	دزد و صاحب باغ
۱۱۳	.....	ما شاء الله کان
۱۱۴	.....	قد جف القلم
۱۱۵	.....	درویش و غلامان عمید
۱۱۷	.....	حسن لیلی برای مجنون
۱۱۹	.....	کافر و بایزید
۱۲۱	.....	مؤذن بد آواز
۱۲۳	.....	گربه و گوشت
۱۲۴	.....	امیر و زاهد
۱۲۸	.....	ضیاء دلق و شیخ اسلام
۱۲۹	.....	شطرنج دلقک و شاه
۱۳۰	.....	مصطفی در کوه حرا
۱۳۱	.....	وصف مؤمن
۱۳۲	.....	مهمان و صاحب خانه
۱۳۴	.....	جهاد عیاضی
۱۳۶	.....	ستیز با نفس
۱۳۷	.....	انا گفتن فرعون
۱۳۸	.....	ایاز و گوهر سلطان

## سر آغاز

طالب آغاز سفر پنجمست	شه حسام‌الدین که نور انجمست
اوستادان صفا را اوستاد	این ضیاء الحق حسام‌الدین راد
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف،	گر نبودی خلق محجوب و کثیف
غیر این منطق لبی بگشادمی	در مدیحت داد معنی دادمی
چاره اکنون آب و روغن کردنیست	لیک لقمه باز، آن صعوه نیست
گویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیفت با زندانیان
همچو راز عشق دارم در نهان	شرح تو غبنست با اهل جهان
فارغست از شرح و تعریف آفتاب	مدح، تعریفست و تخریق حجاب
که دو چشمم روشن و نامرمدست	مادح خورشید مداح خودست
که دو چشمم کور و تاریک و بدست	ذم خورشید جهان ذم خودست
شد حسود آفتاب کامران	تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
وز طراوت دادن پوسیده‌ها	تواندش پوشید هیچ از دیده‌ها؟
یا به دفع جاه او توانند خاست؟	یا ز نور بی‌حدش توانند کاست؟
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول	قدر تو بگذشت از درک عقول
عاجزانه جنبشی باید در آن	گر چه عاجز آمد این عقل از بیان
کی توان کردن به ترک خورد آب؟	گر نتانی خورد طوفان سحاب
درکها را تازه کن از قشر آن	راز را گر می‌نیاری در میان
پیش دیگر فهمها مغزست نیک	نطقها نسبت به تو قشرست لیک

آسمان نسبت به عرش آمد فرود	ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند	پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان	خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان
شرط، تعظیمست تا این نور خوش	گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش	کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند	کی طواف مشعلۀ ایمان کنند؟
همچو نخلی برنیارد شاخها	کرده موشانه زمین سوراخها
چار و صفست این بشر را دل فشار	چارمیخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هوش	این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغوش	هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل	بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر بیرشان تا رهد پاها ز سد
زانکه این تن شد مقام چار خو	نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد	سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر	که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن	کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دل‌های سوی	اندرین دور ای خلیفۀ حق توی،
سر ببر این چار مرغ زنده را	سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاووسست و زاغست و خروس	این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرصست و خروس آن شهوتست	جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آن که بود امیدساز	طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین	در تر و در خشک می جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو	نشود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچیست خانه می کند	زود زود انبان خود پر می کند
اندر انبان می فشارد نیک و بد	دانه های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر	می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف	در بغل زد هر چه زوتر بی وقوف
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات	می کند غارت به مهل و باانات
ایمنست از فوت و از یاغی که او	می شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر	که بیایندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم	که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود	از فوات حظ خود آمن بود
بس تائی دارد و صبر و شکیب	چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تائی پرتو رحمان بود	وان شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطاننش بترساند ز فقر	بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید	می کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت و شتاب	نی مروت نی تائی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن



## پیامبر و مهمان پر خوار

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان به مسجد آمدند
که آمدیم ای شاه ما اینجا قنق	ای تو مهمان دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور	هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید	که شما پر از من و خوی منید
شه یکی جانست و لشکر پر ازو	روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود	جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس	این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید	در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد	ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه	هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزبان	بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز	خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم‌آلو شدند	که همه در شیر بز طامع بدند
معه طبلی خوار همچون طبل کرد	قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست	پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند	که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبحدم	چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت	دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حيله کرد آن حيله ساز	نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ	ماند او حيران و بی درمان و دنگ
حيله کرد او و به خواب اندر خزید	خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش	شد به خواب اندر همانجا منظرش
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب	پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش	زین چنین رسوایی بی خاک پوش
بانگ می زد و ثبورا و ثبور	هم چنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب به سر	تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان	تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوتاه می کنم	باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد	صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی	تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او	تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا	از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند	پرده بی چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش	قدرت یزدان از آن بیشست بیش
مصطفی می دید احوال شبش	لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی	تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان	تا ببیند خویشتن را او چنان

بس عداوتها که آن یاری بود	بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول	قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین	خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش	تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا	جان ما و جسم ما قربان تو را
ما بشویم این حدث را تو بهل	کار دستت این نمط نه کار دل
ای لعمرك مر تو را حق عمر خواند	پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم	چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم؟
گفت آن دامن و لیک این ساعتیست	که درین شستن به خویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست	تا پدید آید که این اسرار چیست
کافرک را هیکلی بد یادگار	یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم	هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گر چه شرمین بود شرمش حرص برد	حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید	در وثاق مصطفی، و آن را بدید
کان یدالله آن حدث را هم به خود	خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید	اندرو شوری، گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر	کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش	شد روان و رحم کرد آن مهترش
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر	می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر

سجده می‌کرد او که ای کل زمین	شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی	من که جزوم ظالم و زشت و غوی
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان	که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید	مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش	دیده‌اش بگشاد و داد شناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن؟	تا نگرید طفل کی جوشد لبن؟
طفل یک روزه همی‌داند طریق	که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی‌دانی که دایه دایگان	کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار	تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب	استن دنیا، همین دو رشته تاب
آفتاب عقل را در سوز دار	چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد	کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن	شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود	این ببايد کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن	تا بروید در عوض در دل چمن
دیو می‌ترساندت که هین و هین	زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن	بس پشیمان و غمین خواهی شدن
هم بدین نیت که این تن مرکبست	آنچه خو کردست آنش اصبوست
هین مگردان خو که پیش آید خلل	در دماغ و دل بزاید صد علل

آرد و بر خلق خواند صد فسون	این چنین تهدیدها آن دیو دون
تا فریبد نفس بیمار تو را	خویش جالینوس سازد در دوا
گفت آدم را همین در گندمی	کین تو را سودست از درد و غمی
وز لویشه پیچد او لبهات را	پیش آرد هیهی و هیهات را
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل	همچو لبهای فرس در وقت نعل
می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب	گوشهات گیرد او چون گوش اسب
که بمانی تو ز درد آن ز راه	بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
این کنم یا آن کنم هین هوش دار	نعل او هست آن تردد در دو کار
آن مکن که کرد مجنون و صبی	آن بکن که هست مختار نبی
امرهم شوری بخوان و کار کن	عقل را با عقل یاری یار کن
ماند از الطاف آن شه در عجب	این سخن پایان ندارد آن عرب
دست عقل مصطفی بازش کشید	خواست دیوانه شدن عقلش رمید
که کسی برخیزد از خواب گران	گفت این سو آ بیامد آنچنان
کای شهید حق شهادت عرضه کن	آب بر رو زد در آمد در سخن
سیرم از هستی در آن هامون شوم	تا گواهی بدهم و بیرون شوم
بهر دعوی الستیم و بلی	ما درین دهلیز قاضی قضا
فعل و قول ما شهودست و بیان	که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
نه که ما بهر گواهی آمدم؟	از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟
حبس باشی ده شهادت از پگاه؟	چند در دهلیز قاضی ای گواه

آن گواهی بدهی و ناری عتو	زان بخواندندت بدین جا تا که تو
اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای	از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید؟	تا بندهی آن گواهی ای شهید
کار کوتاه را مکن بر خود دراز	یک زمان کارست بگزار و بتاز
عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی	این سخن پایان ندارد، مصطفی
بندهای بسته را بگشوده است	آن شهادت را که فرخ بوده است
که امشبان هم باش تو مهمان ما	گشت مؤمن گفت او را مصطفی
هر کجا باشم به هر جا که روم	گفت والله تا ابد ضیف توم
دیو با او دان که هم‌کاسه بود	هر که سوی خوان غیر تو رود
تو نمودی همچو شمس بی غمام	یا رسول‌الله رسالت را تمام
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب	گشت مهمان رسول آن شب عرب
گفت گشتم سیر والله بی نفاق	کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
سیرتر گشتم از آنکه دوش من	این تکلف نیست نی ناموس و فن
پر شد این قندیل زین یک قطره زیت	در عجب ماندند جمله اهل بیت
سیری معدۀ چنین پیلی شود	آنچه قوت مرغ بابیلی بود
قدر پشه می‌خورد آن پیل تن	فجفجه افتاد اندر مرد و زن
اژدها از قوت موری سیر شد	حرص و وهم کافری سرزیر شد
ای قناعت کرده از ایمان به قول	ذات ایمان نعمت و لوتیست هول
عشق را عشقی دگر برد مگر	دیو بر دنیاست عاشق کور و کر

از نهان خانه یقین چون می‌چشد	اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملایک از اذا
حبذا خوانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود	قسم موش و مار هم خاکی بود
قسم او خاکست گر دی گر بهار	میرکونی، خاک چون نوشی چو مار؟
در میان چوب گوید کرم چوب	مرکه را باشد چنین حلوای خوب
ای خدای بی نظیر ایثار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان	کز حقیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون به ما بویی رسانیدی ازین	سر میند آن مشک را ای رب دین
ای دعا ناگفته از تو مستجاب	داده دل را هر دمی صد فتح باب
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش	بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروف شد خرد باریک ریس	نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس
بر عدم باشم نه بر موجود مست	زانکه معشوق عدم وافی ترست

## گواهی‌ها بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد	هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست	کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش	شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون	چیست؟ دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش	می‌دهد پس چون بدزد ز اهل کیش
گر به طراری کند پس دو گواه	جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار	نه ز رحم و جود بل بهر شکار
کرده بدظن زین کژی صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند	عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
آب بهر این ببارید از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیگار کرد و شد نجس	تا چنان شد که آب را رد کرد حس،
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان	هی کجا بودی؟ به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم	بستم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من



در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکیا روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر	خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین	عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما	کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی	می‌رود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای	یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
چون نماند مایه‌اش تیره شود	همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا	آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه‌ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش	هم تو خورشیدا به بالا بر کشش
راههای مختلف می‌راندش	تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسل تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش	باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان	از طهارات محیط او درسشان
فعل و قول آمد گواهان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر
لیک نور سالکی کز حد گذشت	نور او پر شد بیابانها و دشت
پس مجو از وی گواه فعل و گفت	که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان	خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهرست	وصف باقی، وین عرض بر معبرست
این صلات و این جهاد و این صیام	هم نماند جان بماند نیک‌نام
تزکیه باید گواهان را بدان	تزکیش صدقی که موقوفی بدان
قول و فعل بی‌تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان بیش آیدت
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر	هر دو پیدا می‌کند سر ستیر

## روشهای مختلف و همتهای گوناگون

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه	روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر	رو نهاده سوی دریا بهر در
وآن دگر بهر ترهب در کنشت	وآن یکی اندر حریصی سوی کشت
این روشها مختلف بیند برون	زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چی است	هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبند نامؤتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف؟
قبله جان را چو پنهان کرده‌اند	هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری می‌کنند	بر خیال قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه	کشف گردد که، که گم کردست راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب	هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین	توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف	کشف گردد صاحب در شگرف
وآن دگر که برد مروارید خرد	وآن دگر که سنگ‌ریزه و شبه برد
همچنین هر قوم چون پروانگان	گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی برمی‌زنند	گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت	کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه	هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود	وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر	بدهش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته	مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌تپد اندر پشیمانی و سوز	می‌کند آه از هوای چشم‌دوز
شمع او گوید که چون من سوختم	کی تو را برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته	چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو
هر کسی رویی به سویی برده‌اند	وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانه ما دانه بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبادوزی ما

## جبه دریدن صوفی

پیشش آمد بعد بدریدن فرج	صوفیی بدرید جبه در حرج
این لقب شد فاش زان مرد نجی	کرد نام آن دریده فرجی
ماند اندر طبع خلقان حرف درد	این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
اسم را چون دردی بگذاشتست	همچنین هر نام صافی داشتست
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت	هر که گل خوارست دردی را گرفت
زین دلالت دل به صفوت می‌رود	گفت لابد درد را صافی بود
تا از آن صفوت برآری زود سر	روح خواهی جبه بشکاف ای پسر
نه از لباس صوف و خیاطی و دب	هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب

## صفت طاووس

آمدیم اکنون به طاووس دورنگ	کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر	وز نتیجه و فایده آن بی خبر
ای برادر دوستان افراستی	با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد	صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و انبهی و باد و بود	دست در کن هیچ یابی تار و پود؟
بیشتر رفتست و بیگاهست روز	تو به جد در صید خلقانی هنوز
آنکه ارزد صید را عشقست و بس	لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
تو مگر آبی و صید او شوی	دام بگذاری به دام او روی
عشق می گوید به گوشم پست پست	صید بودن خوش تر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو	آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش	دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی	سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان	تخته بندان را لقب گشته جهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار	بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل	اندرون قهر خدا عز و جل

## لعب بازگونه جهان

گفت درویشی به درویشی که تو	چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو
گفت بی چون دیدم اما بهر قال	بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری	سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی	سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست	بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت	پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر	از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب می رفت از میان	او در آتش یافت می شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال	سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین	سر برون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی	لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت	کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق	لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب	محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر	اعتبارا الاعتبار ای بی خبر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول	من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر	در من آی و هیچ مگریز از شر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست	جز که سحر و خدعه نمرود نیست

آتش آب توست و تو پروانه‌ای	چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
تا ببینی کیست از آل خلیل	این چنین لعب آمد از رب جلیل
واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند	آتشی را شکل آبی داده‌اند
سوی آتش می‌روم من چون خلیل	من نیم فرعون کایم سوی نیل
و آن دگر از مکر آب آتشین	نیست آتش هست آن ماء معین
ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز	پس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز
این دو در تکمیل آن شد مفترض	زانکه عقلت جوهرست این دو عرض
که صفا آید ز طاعت سینه را	تا جلا باشد مر آن آینه را



## تفاوت عقول

این تفاوت عقلها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت	وآن ز مخدومی ز راه عز بتافت
مکر کن تا وا رهی از مکر خود	مکر کن تا فرد گردی از جسد
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه، معنویست	زاری سرد دروغ، آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلست	که درونشان پر ز رشک و علتست

## اعرابی و سگ گرسنه

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب	اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست؟	نوحه و زاری تو از بهر کیست؟
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو	نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان	تیزچشم و صیدگیر و دزدان
گفت رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟	گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرص	صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیست اندر دستت این انبان پر؟
گفت نان و زاد و لوت دوش من	می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد؟	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده	می‌نیرزد خاک خون بیهده
من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست	کو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا	سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ	ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مكرت شد فناى مكر رب      برگشايى يك كمينى بوالعجب  
كه كمينه آن كمين باشد بقا      تا ابد اندر عروج و ارتقا

## چشم بد

تا که سؤ العین نگشاید کمین	پر طاوست مبین و پای بین
یزلقونک از نبی بر خوان بدان	که بلغزد کوه از چشم بدان
در میان راه بی‌گل بی‌مطر	احمد چون کوه لغزید از نظر
من نپندارم که این حالت تهیست	در عجب درماند کین لغزش ز چیست
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد	تا بیامد آیت و آگاه کرد
صید چشم و سخره افنا شدی	گر بدی غیر تو در دم لا شدی
وین که لغزیدی بد از بهر نشان	لیک آمد عصمتی دامن‌کشان
می‌زنند از چشم بد بر کرکسان	یا رسول‌الله در آن نادی کسان
سیر و گردش را بگرداند فلک	کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شک
چشم بد را لا کند زیر لگد	چشم نیکو شد دواى چشم بد

## پر کردن طاووس

زلت آدم ز اشکم بود و باه	وآن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد	وآن لعین از توبه استکبار کرد
اسب سرکش را عرب شیطاناش خواند	نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت	مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	دو ریاست جو نگنجد در جهان
هست الوهیت ردای ذوالجلال	هر که در پوشد برو گردد و بال
تاج از آن اوست آن ما کمر	وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه توست این پر طاووسیت	که اشتراکت باید و قدوسیت
پر خود می کند طاوسی به دشت	یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی	بی دریغ از بیخ چون برمی کنی؟
هر پرت را از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند	از پر تو بادبیزن می کنند
این چه ناشکری و چه بی باکی است	تو نمی دانی که نقاشش کی است؟
ایمن آبادست آن راه نیاز	ترک نازش گیر و با آن ره بساز
چون ز مرده زنده بیرون می کشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می کند	نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل گردی بینی ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست	آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
بر مکن پر را و دل بر کن ازو	زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال	شهوت نبود نباشد امثال
صبر نبود چون نباشد میل تو	خضم چون نبود چه حاجت خیل تو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود	غازیی بر مردگان نتوان نمود
همچنان چون شاه فرمود اصبروا	رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست	بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونکه رنج صبر نبود مر تو را	شرط نبود پس فرو ناید جزا
بر مکن آن پر خلد آرای را	بر مکن آن پر رهپیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست	بعد از آن در نوحه آمد می گریست
نوحه و گریه دراز دردمند	هر که آنجا بود بر گریهش فکند
وآنکه می پرسید پر کنند ز چیست	بی جوابی شد پشیمان می گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش؟	او ز غم پر بود شورانیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب	اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند	تا که چرخ و عرش را گریان کند
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو	که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا	سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام	بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیرانداز بهر بالها	تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن	زین قضا و زین بلا و زین فتن،
آن به آید که شوم زشت و کریه	تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی	عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را	کز پی دانه نبیند دام را
نیست انگارد پر خود را صبور	تا پرش در نفکند در شر و شور
لیک بر من پر زیبا دشمنیست	چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر	بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن	نیست لایق تیغ اندر دست من
چون ندارم عقل تابان و صلاح	پس چرا در چاه نندازم سلاح
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح	خضم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال	تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود	کی فرار از خویشتن آسان بود؟
آنکه از غیری بود او را فرار	چون ازو ببرید گیرد او قرار
من که خصم هم منم اندر گریز	تا ابد کار من آمد خیزخیز
نه به هندست ایمن و نه در ختن	آنکه خصم اوست سایه خویشتن
پر من ابرست و پرده‌ست و کشیف	ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز راه	تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم لطف مه از واسطه	که هلاک قوم شد این رابطه

یا مگر ابری شود فانی راه	تا نگردد او حجاب روی ماه
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند	پرده‌در باشد به معنی سودمند
بود ابر و رفته از وی خوی ابر	این چنین گردد تن عاشق به صبر
پر نتانی کند رو خلوت گزین	تا نگردي جمله خرج آن و این



## ثواب عمل عاشق

عاشقان را شادمانی و غم اوست	دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود	عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت	هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین	شرک جز از دیدهٔ احوال مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن؟	نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل	خوش نگردد گر بگیری در غسل
این کسی داند که روزی زنده بود	از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان	پیش او جانست این تف دخان
مرغ کو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت	چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست	تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی	در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم	زین جهان پاک می‌بگریختم
زین بفرمودست آن آگه رسول	که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول،
نبود او را حسرت نقلان و موت	لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش	که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی	ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی خبر می بوده ام	دم به دم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی	این حجاب و پرده ام کمتر بدی

## عقل و روح محبوس در آب و گل

عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند	در حجاب از نور عرشی می‌زیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک	بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
عالم سفلی و شهبانی درند	اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
میله‌ها همچون سگان خفته‌اند	اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
تا که مرداری در آید در میان	نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد	صد سگ خفته بدان بیدار شد
موبه موی هر سگی دندان شده	وز برای حيله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند	چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
شهوَت رنجور ساکن می‌بود	خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه	در مصاف آید مزه و خوف بزه

## آکل و ماکول

مرغکی اندر شکار کرم بود	گر به فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله ایست	شحنه با خصمانش در دنباله ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل از شحنة ست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود	غافلست از طالب و جویای خود
هین گریز از جوق اکال غلیظ	سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا به سوی آن که او آن حفظ یافت	گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر	حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است	از جوار نفس که اندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود به دست او نهی	پس ز دست آکلان بیرون جهی
هر کجا دامست و دانه کم نشین	رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبunan این بدان	دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب	هم تو صید و صید گیر اندر طلب
تو کم از مرغی مباش اندر نشید	بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون به نزد دانه آید پیش و پس	چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست	تا کشم از بیم او زین لقمه دست؟
تو ببین پس قصه فجار را	پیش بنگر مرگ یار و جار را

او قرین توست در هر حالتی	که هلاکت دادشان بی‌آلتی
از پی کامی نباشم تلخ‌کام	برکنم من میخ این منحوس دام
یاد کن فی جیدها حبل مسد	بسکل این حبلی که حرص است و حسد

## کشتن زاغ

ای سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ؟
بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟	اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه	دایما باشد به دنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
عمر بی توبه همه جان کندنست	مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود	بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو	در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونیست و کلی کاستن

## خداوند مبدل

ای مبدل کرده خاکی را به زر	خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم	من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
از مبدل هستی اول نماند	هستی بهتر به جای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها	بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین، وسایط را بمان	کز وسایط دور گردی ز اصل آن
این بقاها از فناها یافتی	از فناش رو چرا برتافتی؟
چون دوم از اولینت بهترست	پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جماد بی خبر سوی نما	وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش	باز سوی خارج این پنج و شش
در فناها این بقاها دیده‌ای	بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟
هین بده ای زاغ این جان باز باش	پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار	که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثار کن	کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را	تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست	صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوراها	زانکه آب شور افزاید عمی

اهل دنيا زان سبب اعمى دل اند      شارب شورابه آب و گل اند  
شور مى ده کور مى خر در جهان      چون نداری آب حيوان در نهان



## آهوی محبوس در آخر

آهوی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت	او به پیش آن خران شب گاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	گاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو	گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحست بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها	دارد از زاغان و جعدان داغها
تو دل خود را چو دل پنداشتی	جست و جوی اهل دل بگذاشتی
صاحب دل آینه شش‌رو شود	حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر	نکندش بی‌واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند	ور قبول آرد همو باشد سند
بی‌ازو ندهد کسی را حق نوال	شمه‌ای گفتم من از صاحب‌وصال
موهبت را بر کف دستش نهد	وز کفش آن را به مرحومان دهد
صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
آن دلی آور که قطب عالم اوست	جان جان جان جان آدم اوست
پس دل پژمرده پوسیده‌جان	بر سر تخته نهی آن سو کشان

گویدت این گورخانه‌ست ای جری	که دل مرده بدینجا آوری؟
گویی آن دل زین جهان پنهان بود	زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ	دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای	جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
حد ندارد این سخن و آهوی ما	می‌گریزد اندر آخر جابجا
روزها آن آهوی خوش‌ناف نر	در شکنجه بود در اصطبل خر
یک خرش گفتی که ها این بوالوحش	طبع شاهان دارد و میران، خموش
و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد	گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند	پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان	اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت او با خود که آن طعمه تو است	که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام	در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب	کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم	ور لباسم کهنه گردد من نوم
همچو شیری در میان نقش گاو	دور می‌بینش ولی او را مكاو
پس بشر آمد به صورت مرد کار	لیک در وی شیر پنهان مردخوار

## کشتن خروس

چند گویی همچو زاغ پر نحوس	ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
شهوئی است او و بس شهوت پرست	زان شراب زهرناک ژاژ مست
گفت ابلیس لعین دادار را	دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسبش نمود	که بدین تانی خلایق را ربود
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش	کرد آن پس مانده را حق پیشکش
چرب و شیرین و شرابات ثمین	دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد	تا ببندمشان به حبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند	مردوار آن بندها را بسکلند
تا بدین دام و رسنهای هوا	مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت	دام مردانداز و حیل ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد	نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
چونکه خوبی زنان فا او نمود	که ز عقل و صبر مردان میفزود،
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد	که بده زوتر رسیدم در مراد

## عز و اذلال آدم

آدم حسن و ملک ساجد شده	همچو آدم باز معزول آمده
جبرئیلش می‌کشاند مو‌کشان	که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست	گفت آن دادست و اینت داورست
جبرئیل! سجده می‌کردی به جان	چون کنون می‌رانیم تو از جنان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار	شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان قد صف‌در نازان چون سنان	گشته در پیری دو تا همچون کمان
لیک گر باشد طبیبش نور حق	نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست	که اندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق	ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق
وآنکه آتش نیست، باغ بی‌ثمر	که خزان‌ش می‌کند زیر و زبر
خویشتن را دید و دید خویشتن	زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست	عالمش می‌راند از خود جرم چیست؟
جرم آنکه زیور عاریه بست	کرد دعوی کین حلال ملک منست
واستانیم آن که تا داند یقین	خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلال عاریه بود	پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر	ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ	نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را	می‌نمایند این چنین رنگین به ما

چون نماند شیشه‌های رنگ‌رنگ	نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را	تا چو شیشه بشکند نبود عمی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد	غم مخور که صد چنان بازت دهد
مرد کارنده که انبارش تهیست	شاد و خوش، نه بر امید نیستیست؟
که بروید آن ز سوی نیستی	فهم کن گر واقف معنیستی
دم به دم از نیستی، تو منتظر	که بیابی فهم و ذوق، آرام و بر
پس خزانه صنع حق باشد عدم	که بر آرد زو عطاها دم به دم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود	که بر آرد فرع بی‌اصل و سند

## هست نیست نما و نیست هست نما

هست را بنمود بر شکل عدم	نیست را بنمود هست و محتشم
باد را پوشید و بنمودت غبار	بحر را پوشید و کف کرد آشکار
خاک از خود چون برآید بر علا؟	چون مناره خاک پیچان در هوا
باد را نی جز به تعریف دلیل	خاک را بینی به بالا ای علیل
فکر پنهان آشکارا قال و قیل	کف به حس بینی و دریا از دلیل
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال	لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟	این عدم را چون نشانند اندر نظر؟
که نمودی معرضان را درد، صاف	آفرین ای اوستاد سحر باف
پیش بازرگان و زرگیرند سود	ساحران مهتاب پیمایند زود
سیم از کف رفته و کرباس هیچ	سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ
که ازو مهتاب پیموده خریم	این جهان جادوست ما آن تاجریم
ساحرانه او ز نور ماهتاب	گز کند کرباس پانصد گز شتاب
سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی	چون ستد او سیم عمرت ای رهی
هین ز نفاثات، افغان وز عقد	قل اعوذت خواند باید کای احد
که زبان قول سستست ای عزیز	لیک بر خوان از زبان فعل نیز
آن یکی وافی و این دو غدرمند	در زمانه مر تو را سه همراهند
و آن سوم وافیست و آن حسن الفعال	آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
یار آید لیک آید تا به گور	مال ناید با تو بیرون از قصور
یار گوید از زبان حال خویش،	چون تو را روز اجل آید به پیش

تا بدینجا بیش همره نیستم	بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحّد	که در آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق	باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد؟
دون‌ترین کسبی که در عالم رود	هیچ بی‌ارشاد استادی بود؟
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقتش قولی است	حرفت آموزی طریقتش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایمست	نه زیانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان	نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم	شرح اندر سینهات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی	محلّبی، از دیگران چون حالّبی
چشمه شیرست در تو بی‌کنار	تو چرا می‌شیر جویی از تغار؟
منفذی داری به بحر ای آبگیر	ننگ دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون	تا نیاید طعنه لا تبصرون

## و هو معکم

یک سبد پر نان تو را بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ، هل خیره‌سری	رو در دل زن، چرا بر هر دری؟
تا به زانویی میان آب جو	غافل از خود، زین و آن تو آب جو
مست آب و پیش روی اوست آن	اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو	و آن خیال چون صدف دیوار او



## عدل و ظلم

هوش را توزیع کردی بر جهات	می‌نیزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار	آب هوش چون رسد سوی ثمار؟
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش	آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر	کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام	فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود؟ آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش	نه به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی	که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده	نه به طبع پر زحیر پر گره

## گر راه روی راه برت بگشایند

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	گر زلیخا بست درها هر طرف
چون توکل کرد یوسف برجهید	باز شد قفل و در و شد ره پدید
خیره یوسف وار می باید دوید	گر چه رخنه نیست عالم را پدید
سوی بی جایی شما را جا شود	تا گشاید قفل و در پیدا شود
هیچ می بینی طریق آمدن	آمدی اندر جهان ای ممتحن
آمدن را راه دانی هیچ؟ نی	تو ز جایی آمدی وز موطنی
زین ره بی راهه ما را رفتنیست	گر ندانی تا نگویی راه نیست

## دعوت پیامبران

دعوی پیغمبری با این گروه	همچنان باشد که دل جستن ز کوه
گر تو پیغام زنی آری و زر	پیش تو بنهند جمله سیم و سر
ور تو پیغام خدا آری چو شهد	که بیا سوی خدا ای نیک عهد،
از جهان مرگ سوی برگ رو	چون بقا ممکن بود فانی مشو،
قصد خون تو کنند و قصد سر	نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی در خان و مان	تلخشان آید شنیدن این بیان
خان و مان جغد ویرانست و بس	نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه	صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دارالملک و باغستان و جو	پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد؟ افسانه کهن	کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد	ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند
مردگان کهنه را جان می‌دهد	تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش	که سوارت می‌کند بر پشت رخس
سر مدزد از سر فراز تاج‌ده	کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو	سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یک خواری گریزانی ز عشق	تو به جز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز می‌آید به دست
عشق چون وافیت وافی می‌خرد	در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

بیخ را تیمار می‌باید به جهد	چون درختست آدمی و بیخ عهد
وز ثمار و لطف ببریده بود	عهد فاسد بیخ پوسیده بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود	شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود
عاقبت بیرون کند صد برگ دست	ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
علم چون قشرست و عهدش مغز او	تو مشو غره به علمش عهد جو
از کرم عهده نگه دارد خدا	چونکه در عهد خدا کردی وفا
تا که اوفی عهدکم آید زیار	گوش نه اوفوا به عهدی گوش‌دار

## جان دادن عاشق

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود	بر درستی محبت صد شهود
صد سخن می‌گفت زان درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست	لیک چون شمع از تف آن می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک	گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست	آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست	گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای	هین بمیرار یار جان‌بازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد	همچو جان و عقل عارف بی‌کبد

## گریه در نماز

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گرید به نوحه در نماز،
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود؟
گفت آب دیده نامش بهر چیست؟	بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمه خود روان؟
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز	رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و ز سوک	ریسمان بسکست و هم بشکست دوک

## شیخ گریان و مرید

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش و ر یک بار خندد کر دو بار	چونکه لاغ املی کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم	که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بی خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود؟	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرس	اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد خِدا ج
چون جدا گردد ز جو داند عنود	که اندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بدانند از غروب	کآن لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم	پس بخندد چون سحر بار دوم
خندهش آید هم بر آن خنده خودش	که در آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز	کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور	شادی می کردم از عمیا و شور؟
من چه می بستم خیال و آن چه بود؟	درک سستم سست نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست	کو خیال او و کو تحقیق راست؟
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل	گر چه دارد بحث باریک و دلیل
آن مرید ساده از تقلید نیز	گریه‌ای می‌کرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر	گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
گریه پر جهل و پر تقلید و ظن	نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز	هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی‌ساله جهاد	عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
گریه او نه از غمست و نه از فرح	روح داند گریه عین الملع
گریه او خنده او آن سریست	زانچه وهم عقل باشد آن بریست
آنچه او بیند نتان کردن مساس	نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
هست ترکیب محمد لحم و پوست	گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان؟
که اندر آن ترکیب آمد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات
گریه او خنده او نطق او	نیست از وی هست محض خلق هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	و آن دقایق شد ازیشان بس نهان



## طوطی و آینه

طوطیی در آینه می‌بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان	حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطیست که اندر آینه‌ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی‌خبر
همچنان در آینه جسم ولی	خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را	کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر	وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سرقدیم	او نداند، طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق	کین سخن کار دهان افتاد و خلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر	جز سلیمان قرانی خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا به جز آن حرفشان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد ره نمود

## بانگ سگ بچه در شکم

آن یکی می‌دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟
سگ بچه اندر شکم ناله کنان	هیچ کس دیدست این اندر جهان؟
چون بجست از واقعه آمد به خویش	حیرت او دم به دم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل	جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو	در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم	در حدیقه ذکر و سیستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	کآن مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکارانگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری	در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم‌دار	بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد	روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست	لیک ایشان را درو ریب و شکیست
از هوای مشتری بی‌شکوه	مشتری را باد دادند این گروه

مشتري ماست الله اشتری	از غم هر مشتري هين برتر آ
مشتريی جو که جویان تو است	عالم آغاز و پایان تو است
هين مکش هر مشتري را تو به دست	عشق بازی با دو معشوقه بد است
حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
مشتري را صابران در یافتند	چون سوی هر مشتري نشتا فتند
آنکه گردانید رو زان مشتري	بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد

## اهل ضروان

بود مردی صالحی ربانیی	عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن	نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخی فرو نگذاشتی	چاربارہ دادی ز آنچه کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من	وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار	در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب	حق فرستادست بی‌تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی	درگه سودست سودی بر زنی
تُرک اغلب دخل را در کشتزار	باز کارد که وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی	که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند به کشتن تُرک دست	کآن غله‌ش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان	می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند	هم ازینها می‌گشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم	هم در آنجا می‌کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده‌ست و بس	اصل روزی از خدا دان هر نفس

تا بروید هر یکی را صد هزار	چون بکاری در زمینِ اصل، کار
در زمینی که سبب پنداشتی	گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
جز که در لابه و دعا کف در زنی؟	چون دو سه سال آن نروید چون کنی؟
دست و سر بر دادن رزقش گواه	دست بر سر می زنی پیش اله
تا همو را جوید آنکه رزق جوست	تا بدانی اصل رزق اوست
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر	رزق از وی جو مجو از زید و عمر
نصرت از وی خواه، نه از عم و خال	توانگری زو خواه، نه از گنج و مال
هین که را خواهی در آن دم خواندن؟	عاقبت زینها بخواهی ماندن
که بت تو بود و از ره مانع او	زان شود هر دوست آن ساعت عدو
چون ز نقشی انس دل می یافتی	روی از نقاش رومی تافتی
وز تو برگردند و در خصمی روند،	این دم ار یارانت با تو ضد شوند
آنچه فردا خواست شد امروز شد	هین بگو نک روز من پیروز شد
شکر کز عیش پگه واقف شدم	کاله معیوب بخریده بدم
تا بجویی یار صدق سرمدی	از جوالش زود بیرون آمدی
گر بدانی گنج زر آمد نهان	این جفای خلق با تو در جهان
تا تو را ناچار رو آن سو کنند	خلق را با تو چنین بدخو کنند
خصم گردند و عدو و سرکشان	این یقین دان که در آخر جمله شان
لا تذرنی فرد خواهان از احد	تو بمانی با فغان اندر لحد
گندم خود را به ارض الله سپار	بشنو از عقل خود ای انباردار

دیو را با دیوچه زوتر بکش	تا شود ایمن ز دزد و از شپش
همچو کبکش صید کن ای نره صقر	کو همی ترساندت هر دم ز فقر
ننگ باشد که کند کبکش شکار	بازِ سلطان عزیزی کامیار
چون زمین‌شان شوره بد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت
پند را اُذنی بباید واعیه	گرچه ناصح را بود صد داعیه
او ز پندت می‌کند پهلوتهی	تو به صد تلطیف پندش می‌دهی
صد کس گوینده را عاجز کند	یک کس نامستمع ز استیز و رد
کی بود؟ که گرفت دمشان در حجر	ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر
می‌نشد بدبخت را بگشاده بند	زانچه کوه و سنگ درکار آمدند

## سبب و مسبب

بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه
ای گرفتار سبب بیرون میر	لیک عزل آن مسبب ظن میر
هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاد	تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید؟	پس سبب در راه می باید بدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست	که نه هر دیدار صنعش را سزااست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان	هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط ای پدر

## ملائک و خلقت آدم

چونکه صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین	تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر	خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	کز برای حرمت خلاق فرد،
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله هل مرا، اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید	کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی	دایما با حق مکلم آمدی
بر سرافیلت فضیلت بود از آن	کو حیات تن بود تو آن جان
باز میکائیل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد
هم ز عزرائیل با قهر و عطب	تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه	بهترین هر چهاری ز انتباه
بس که لابه کردش و سوگند داد	بازگشت و گفت یا رب العباد،
که نبودم من به کارت سرسری	لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر	هفت گردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل	ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاک را	که بدرانند این افلاک را
گفت میکائیل را تو رو به زیر	مشت خاکی در ربا از وی چو شیر



چونکه میکائیل شد تا خاکدان	دست کرد او تا که بر باید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز	گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد	با سرشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید	که بکردت حامل عرش مجید
که امانم ده مرا آزاد کن	بین که خون‌آلود می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک	گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک؟
همچنانکه معدن قهرست دیو	که برآورد از بنی‌آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا	لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او	مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک	گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین	خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سرّ و شاه فرد	خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود	من نتانستم که آرم ناشنود
آن که خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بر دلش بسته کنی
وانکه خواهی کز بلاش وا خری	جان او را در تضرع آوری
تا نداند خویش را مجرم عنید	آب از چشمش کجا داند دوید؟
گفت اسرافیل را یزدان ما	که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات	که ز دمه‌ای تو جان یابد موات

در دمی از صور یک بانگ عظیم	پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صورگویی الصلا	برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ	برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو	پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما	حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت	چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان	جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود	در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار	از چه؟ از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند	زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان	خود برین قانع شدند این ناکسان
بشنو اکنون ماجرای خاک را	که چه می‌گوید فسون محرک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس	می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
که به حق ذات پاک ذوالجلال	که مدار این قهر را بر من حلال
تو فرشته رحمتی رحمت نما	زانکه مرغی را نیاز دارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد	تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه	گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر	عکس آن الهام دادی در ضمیر
گفت یزدان زود عزرائیل را	که ببین آن خاک پر تخیل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی هین بیاور با شتاب
رفت عزرائیل، سرهنگ قضا	سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق رحمت رحمان فرد	رو به حق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من	رو بتابم ز آمر سرّ و علن
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک	رحم بیشستم ز درد دردناک
بر نفیر تو جگر می سوزدم	لیک حق لطفی همی آموزدم
قهر حق بهتر ز صد حلم منست	منع کردن جان ز حق جان کندنست
لطف های مضمّر اندر قهر او	جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال	سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
این همه بشنید آن خاک نژند	زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست	لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه برخیز نبود زین زیان	من سر و جان می نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر	جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد	امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	نشوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کمرست	او مرا از جان شیرین جان ترست

صم و بکم و عمی من از غیر او	من ندانم خیر الا خیر او
که منم در کف او همچون سنان	گوش من کمرست از زاری کنان
زان شهی جو کان بود در دست او	احمقانه از سنان رحمت مجو
کو اسیر آمد به دست آن سنی	با سنان و تیغ لابه چون کنی؟
آلتی کو سازدم من آن شوم	او به صنعت آزرست و من صنم
ور مرا آتش کند تابی دهم	گر مرا چشمه کند آبی دهم
نیستم در صف طاعت بین بین	من چو کلکم در میان اصبعین
یک کفی بر بود از آن خاک کهن	خاک را مشغول کرد او در سخن
خاک مشغول سخن چون بی خودان	ساحرانه در ربود از خاکدان
تا به مکتب آن گریزان پای را	برد تا حق تربت بی‌رای را
که تو را جلاد این خلقان کنم	گفت یزدان که به علم روشنم
چون فشارم خلق را در مرگ حلق	گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
که مرا مبعوض و دشمن رو کنی؟	تو روا داری خداوند سنی
از تب و قولنج و سرسام و سنان	گفت اسبابی پدید آرم عیان
در مرضها و سببهای سه تو	که بگردانم نظرشان را ز تو
که سببها را بدرند ای عزیز	گفت یا رب بندگان هستند نیز
در گذشته از حجب از فضل رب	چشمشان باشد گذاره از سبب
راه ندهند این سببها را به دل	ننگرند اندر تب و قولنج و سل
چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست	زانکه هر یک زین مرضها را دواست

هر مرض دارد دوا می‌دان یقین	چون دواى رنج سرما، پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود	وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر؟	زین سببهای حجاب گول‌گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چونکه مرد احوال بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان	پس تو را کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای	پیش روشن‌دیدگان هم پرده‌ای
وانکه ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول؟
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهان پیچ‌پیچ	کس نگرید بر فوات هیچ، هیچ
برج زندان را شکست ارکانی	هیچ ازو رنجد دل زندانی؟
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست	تا روان و جان ما از حبس رست
هیچ زندانی نگوید این فشار	جز کسی کز حبس آرندش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهر ماران سوی قند؟
جان مجرد گشته از غوغای تن	می‌پرد با پر دل بی‌پای تن
همچو زندانی چه که اندر شبان	خسپد و بیند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر	تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب	وا مرو والله اعلم بالصواب

مرگ نادیده به جنت در رود	این چنین خوابی ببین چون خوش بود
که تو را بر آسمان بودست بزم	مؤمنی آخر در آ در صف رزم
همچو شمعی پیش محراب ای غلام	بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمع سر بریده جمله شب	اشک می بار و همی سوز از طلب
سوی خوان آسمانی کن شتاب	لب فرو بند از طعام و از شراب
در هوای آسمان رقصان چو بید	دم به دم بر آسمان می دار امید
آب و آتش رزق می افزایدت	دم به دم از آسمان می آیدت
منگر اندر عجز و بنگر در طلب	گر تو را آنجا برد نبود عجب
زانکه هر طالب به مطلوبی سزااست	کین طلب در تو گروگان خداست
تا دلت زین چاه تن بیرون شود	جهد کن تا این طلب افزون شود
تو بگویی زنده ام ای غافلان	خلق گوید مُرد مسکین آن فلان
هشت جنت در دلم بشکفته است	گر تن من همچو تن ها خفته است
پس فلک ایوان کی خواهد بدن؟	گر نخواهد زیست جان بی این بدن
فی السماء رزقکم روزی کیست؟	گر نخواهد بی بدن جان تو زیست

## زاری قوم یونس

قور یونس را چو پیدا شد بلا	ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ	ابر می غرید رخ می ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب	که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند	سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند	تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر	خاک می کردند بر سر آن نفر
بعد نومیدی و آه ناشکفت	اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
هین امید اکنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می نهده شاه مجید	اشک را در فضل با خون شهید

## وخامت چرب و شیرین دنیا

وا رهی زین روزی ریزه کثیف	در فتی در لوت و در قوت شریف
از طعام الله و قوت خوشگوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر	دم به دم قوت خدا را منتظر
کآن خدای خوبکار بردبار	هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو	در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید به تو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحبِ خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم	ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند	تا نخستین نور خور بر تو زند
کآن سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منتظر



## عقل کاذب معکوس بین

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ	که نیزیدی جهان پیچ‌پیچ
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آنچنان که هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
ور نکردی زندگانی منیر	یک دو دم ماندست مردانه بمیر

## امید به رحمت الهی

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان عالم سوی عالم می‌دود	روح ظالم سوی ظالم می‌دود
صبح حشر کوچکست ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود	فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال	چون عزانامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرگ و محشر دو گوا
لیک این نامه خیالست و نهان	وآن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر	زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای	در دلش چون در زمینی دانه‌ای
هر خیالی کو کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
چون بر آید آفتاب رستخیز	بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

وآن دگر همچون بنفشه سرنگون	آن یکی سرسبز نحن المتقون
سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای	نامه‌ای آید به دست بنده‌ای
جز که آزار دل صدیق نه	اندرو یک خیر و یک توفیق نه
داند او که سوی زندان شد رحیل	چون بخواند نامه خود آن ثقیل
که نباشد خار را ز آتش گزیر	پس روان گردد به زندان سعیر
خشک اومیدی چه دارد او جز آن	اشک می‌بارد چون باران خزان
رو به درگاه مقدس می‌کند	هر زمانی روی واپس می‌کند
که بگویدش که ای بطل عور	پس ز حق امر آید از اقلیم نور
ای خدا آزار و ای شیطان پرست	نامه‌ات آنست کت آمد به دست
چه نگری پس بین جزای کار خویش	چون بدیدی نامه کردار خویش
نه تو را در سر و باطن نیتی	نه تو را از روی ظاهر طاعتی
نه تو را در روز پرهیز و صیام	نه تو را شبها مناجات و قیام
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس	نه تو را حفظ زبان ز آزار کس
پس چه باشد؟ مردن یاران ز پیش	پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش
ای دغا گندم‌نمای جوفروش	نه تو را بر ظلم توبه پر خروش
نامه چون آید تو را در دست راست؟	چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
صد چنانم صد چنانم صد چنان	بنده گوید آنچه فرمودی بیان
ورنه می‌دانی فضیحتها به علم	خود تو پوشیدی بترها را به حلم
از ورای خیر و شر و کفر و کیش،	لیک بیرون از جهاد و فعل خویش

بودم اومیدی به محض لطف تو	از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض	بودم اومید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم	سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن اومید کردم روی خویش	که وجودم داده ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان	من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا	محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش به ما	که بدستش چشم دل سوی رجا
آتشی خوش بر فروزیم از کرم	تا نماند جرم و زلت بیش و کم

## حجره اياز

آن اياز از زیرکی انگیخته	پوستین و چارکش آویخته
می رود هر روز در حجره خلا	چارقت اینست منگر درعلا
شاه را گفتند او را حجره ایست	اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو	بسته می دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را	چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو	نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر تو را یغماش کن	سرّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد	از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش	وانگه او گندم نمای جوفروش
نیم شب آن میر با سی معتمد	در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان	جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم	هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می گفت هی چه جای زر؟	از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است	بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
شاه را بر وی نبودی بد گمان	تسخری می کرد بهر امتحان
پاک می دانستش از هر غش و غل	باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود	من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست	هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
از اياز این خود محالست و بعید	کو یکی دریاست قعرش ناپدید

قطره‌هاش یک به یک میناگرند	جمله پاکیا از آن دریا برند
تا بگویم وصف آن رشک ملک	یک دهان خواهم به پهنای فلک
کآن یکی گنجیست مالامال راز	بازگردان قصه عشق ایاز
تا ببیند چارقی با پوستین	می‌رود هر روز در حجره برین
عقل از سر شرم از دل می‌برد	زانکه هستی سخت مستی آورد
مستی هستی بزد ره زین کمین	صد هزاران قرن پیشین را همین
که چرا آدم شود بر من رئیس	شد عزازیلی ازین مستی بلیس
پیش آتش مر و حل را چه محل	من ز آتش زاده‌ام او از وحل
صدر عالم بودم و فخر زمن	او کجا بود اندر آن دوری که من
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب	این تکبر چیست؟ غفلت از لباب
کو شکار آمد شبیکه جاه را	پیشوا ابلیس بود این راه را
هر که خست او گفته لعنت بر بلیس	چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
جملگان بر سنت او پا زدند	بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند
تا در افتد بعد او خلق از عمی	هر که بنهد سنت بد ای فتا
پیش می‌آورد که هستم ز طین	لیک آدم چارق و آن پوستین
لاجرم او عاقبت محمود بود	چون ایاز آن چارقش مورود بود
کارگاه هست‌کن جز نیست چیست؟	هست مطلق کارساز نیستیست
یا نهاله کارد اندر مغرسی؟	بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟
تخم کارد موضعی که کشته نیست	کاغذی جوید که آن بنوشته نیست

کاغذ اسپید نابنوشته باش	تو برادر موضع ناکشته باش
تا بکار در تو تخم آن ذوالکرم	تا مشرف گردی از نون والقلم
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی	چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
که نباشد از پناهی پشستی،	تا نمانی غرق موج زشتی
ننگری در چارق و در پوستین	یاد ناری از سفینه راستین
پس ظلمنا ورد سازی بر ولا	چونکه درمانی به غرقاب فنا
سر برید این مرغ بی هنگام را	دیو گوید بنگرید این خام را
که پدید آید نمازش بی نماز	دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
نعره های او همه در وقت خویش	او خروس آسمان بوده ز پیش
بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ	ای خروسان از وی آموزید بانگ
صبح کاذب عالم و نیک و بدش	صبح کاذب آید و نفریبدش
تا که صبح صادقش پنداشتند	اهل دنیا عقل ناقص داشتند
که به بوی روز بیرون آمدست	صبح کاذب کاروانها را زدست
کو دهد بس کاروانها را به باد	صبح کاذب خلق را رهبر مباد
صبح صادق را تو کاذب هم مبین	ای شده تو صبح کاذب را رهین
از چه داری بر برادر ظن همان؟	گر نداری از نفاق و بد امان
نامه خود خواند اندر حق یار	بدگمان باشد همیشه زشت کار
انبیا را ساحر و کژ خوانده اند	آن خسان که در کژیها مانده اند
این گمان بردند بر حجره ایاز	و آن امیران خسیس قلب ساز

ز آینه خود منگر اندر دیگران	کو دفينه دارد و گنج اندر آن
بهر ایشان کرد او آن جست و جو	شاه می دانست خود پاکی او
نیم شب که باشد او زان بی خبر	کای امیر آن حجره را بگشای در
بعد از آن بر ماست مالشهای او	تا پدید آید سگالشهای او
من از آن زرها نخواهم جز خبر	مر شما را دادم آن زر و گهر
از برای آن ایاز بی ندید	این همی گفت و دل او می طپید
این جفاگر بشنود او چون شود؟	که منم کین بر زبانم می رود
کم نگرده و صلت آن مهربان	گر زرم صد تیغ او را ز امتحان
من ویم اندر حقیقت او منم	داند او که آن تیغ بر خود می زرم
طالب گنج و زر و خمره شدند	آن امینان بر در حجره شدند
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس	قفل را برمی گشادند از هوس
عقلشان می گفت نه آهسته تر	می شتابیدند تفت از حرص زر
عقل گوید نیک بین، کآن نیست آب	حرص تازد بیهده سوی سراب
نعره عقل آن زمان پنهان شده	حرص غالب بود و زر چون جان شده
گشته پنهان حکمت و ایمای او	گشته صد تو حرص و غوغاهای او
آنگه از حکمت ملامت بشنود	تا که در چاه غرور اندر فتد
نفس لوامه برو یابید دست	چون ز بند دام باد او شکست
نشنود پند دل آن گوش کرش	تا به دیوار بلا ناید سرش
در نصیحت هر دو گوشش باز شد	چونکه درد دنبالش آغاز شد



حجره را با حرص و صدگونه هوس	باز کردند آن زمان آن چند کس
بنگریدند از یسار و از یمین	چارقى بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست	چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را	امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کنند و جستند آن فریق	حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان	کنده‌های خالیم ای گندگان
زان سگالش شرم هم می‌داشتند	کنده‌ها را باز می‌انباشند
ممکن اندای آن دیوار نی	با ایاز امکان هیچ انکار نی
باز می‌گشتند سوی شهریار	پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست	که بغلتان از زر و همیان تهیست؟
ور نهان کردید دینار و تسو	فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست	برگ سیماهم و جوهم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند	نک منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهیست	برگهای سبز اندر شاخ چیست؟
بر زبان بیخ، گل مُهری نهد	شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی می‌گفت کای شاه جهان،
گر بریزی خون حلالست حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید	تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این گداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض وی است	زخم بر رگهای آن نیکویی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان	ظاهرا دورم ازین سود و زیان
کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوشت نیابم یک دغل
گفت من دانم عطای توست این	ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت	هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر	تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان	تا بدانی نخل و دخل بوستان
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد	تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگویی خود همینش بود و بس	دورت اندازد چنانک از ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده	داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند	وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم‌ربایی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از عهد الست
ای ایاز این کار را زوتر گزار	زانکه نوعی انتقامست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تو راست	با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب؟	کو برون آید به پیش آفتاب
ای ایاز این مهرها بر چارقی	چیست آخر همچو بر بت عاشقی؟
همچو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته	هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن؟	در جمادی می‌دمی سر کهن
راز گویی پیش صورت صد هزار	آن چنان که یار گوید پیش یار
آن چنان که مادری دل‌برده‌ای	پیش گور بچهٔ نومرده‌ای،
رازاها گوید به جد و اجتهاد	می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را	چشم و گوش داند او خاشاک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور	گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاک را	خوش نگر این عشق ساحرناک را
از عزا چون چند روزی بگذرد	آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر حی جان‌افزای دار
سر چارق را بیان کن ای ایاز	پیش چارق چیست چندین نیاز
ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را چون تو دادی زندگی

## اتحاد عاشق و معشوق

جسم مجنون را ز رنج و دوری	اندر آمد ناگهان رنجوری
خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق	تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش	گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او	بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن	گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می ترسی ازین؟	چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هرگور و دده	گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نه آیدشان ز تو بوی بشر	ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گر نبودی عشق هستی کی بدی؟	کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟
عشق، نان مرده را می جان کند	جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش
لیک از لیلی وجود من پرست	این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست	در میان لیلی و من فرق نیست

## فنای عاشق در معشوق

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	در صبحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب	یا که خود را راست گو یا ذا الکرب؟
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو	پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او به جان	دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب،
اندرین دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست	زانکه یک من نیست آنجا دو منست
پس نشاید که بگوید سنگ انا	او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست	گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب	وین انا را رحمة الله ای محب
جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم به دم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود	وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی می‌رود از پیکرت	وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار	تا ز حلقهٔ لعل یابی گوش‌وار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین	چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو به گوش آن مباح	اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید	هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود	بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آن کو می‌زند	بهر او دولت سری بیرون کند

## شیر و روباه و خر

گازری بود و مر او را یک خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگ لاخ بی‌گیاہ	روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود	روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار	بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو	مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مرغزار	رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر	پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما	من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی	زان فسونهایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش	از سرش بیرون کن و اینجا کشش
قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی‌خوار او
چو برنجد بی‌نوا مانند خلق	کز کف عقلست جمله رزق خلق
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن	بسته عقلست تدبیر بدن
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست	کار من دستان و از ره بردنست

آن خر مسکین لاغر را بیافت	از سر که جانب جو می شتافت
پیش آن ساده دل درویش رفت	پس سلام گرم کرد و پیش رفت
در میان سنگ لاخ و جای خشک	گفت چونی اندرین صحرای خشک؟
قسمتم حق کرد من زان شاکرم	گفت خر گر در غم گر در ارم
زانکه هست اندر قضا از بد بتر	شکر گویم دوست را در خیر و شر
صبر باید صبر مفتاح الصله	چونکه قسام اوست کفر آمد گله
با عدو از دوست شکوت کی نکوست؟	غیر حق جمله عدواند اوست دوست
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین	تا دهد دوغم نخواهم انگبین
فرض باشد از برای امثال	گفت روبه جستن رزق حلال
می نیاید، پس مهم باشد طلب	عالم اسباب و چیزی بی سبب
در فرو بسته ست و بر در قفلها	گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب	جنبش و آمد شد ما و اکتساب
بی طلب نان سنت الله نیست	بی کلید این در گشادن راه نیست
ورنه بدهد نان کسی که داد جان	گفت از ضعف توکل باشد آن
کم نیاید لقمه نان ای پسر	هر که جوید پادشاهی و ظفر
قسمت هر یک به پیشش می نهد	جمله را رزاق روزی می دهد
رنج کوششها ز بی صبری توست	رزق آید پیش هر که صبر جست
کم کسی اندر توکل ماهرست	گفت روبه آن توکل نادرست
هر کسی را کی ره سلطانی است	گرد نادر گشتن از نادانی است



چون قناعت را پیمبر گنج گفت	هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپیر	تا نیفتی در نشیب شور و شر
گفت این معکوس می‌گویی بدان	شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد	از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ	کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنان که عاشقی بر رزق، زار	هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گفت روبه این حکایت را بهل	دستها بر کسب زن جهد المقل
دست دادست خدا کاری بکن	مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد	یاری یاران دیگر می‌کند
زانکه جمله کسب ناید از یکی	هم دروگر هم سقا هم حایکی
این به هنبازیست عالم بر قرار	هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل‌خواری در میانه شرط نیست	راه سنت کار و مکسب کردنیست
گفت من به از توکل بر ربی	می‌ندانم در دو عالم مکسبی
بحثشان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه	نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگ‌لاخ	احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا به سوی مرغزار	می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان	سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود	اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین	تو از آن جایی، چرا زاری چنین؟
کو نشاط و فربهی و فر تو؟	چیست این لاغر تن مضطر تو؟
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک؟	ور تو ناف آهویی کو بوی مشک؟
زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی	چون نشانی در تو نامد ای سنی؟
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد	چون مقلد بد فریب او بخورد
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبونش گشت با پانصد دلیل
روبه اندر حيله پای خود فشرد	ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
گوش را بر بند و افسونها مخور	جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او	آنکه صد حلواست خاک پای او
گر خری را می‌برد روبه ز سر	گو ببر تو خر مباحش و غم مخور
چونکه بر کوهش به سوی مرج برد	تا کند شیرش به حمله خرد و مرد،
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد	تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول	خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز	تا به زیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما	چون نکردی صبر در وقت و غا؟
تا به نزدیک تو آید آن غوی	تا به اندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب	لطف رحمانست صبر و احتساب
گفت من پنداشتم بر جاست زور	تا بدین حد می‌ندانستم فتور

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت	صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد	باز آوردن مرا را مسترد،
منت بسیار دارم از تو من	جهد کن باشد بیاری اش به فن
گفت آری گر خدا یاری دهد	بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید	از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز	تا به بادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من	سخت رنجورم ماخلل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام	من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی	تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه ها کردست خر با کردگار	که نگردد غرّه هر نابکار
توبه ها اش را به فن بر هم زنیم	ما عدوی عقل و عهد روشنیم
نقض میثاق و شکست توبه ها	موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش
پس بیامد زود روبه سوی خر	گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوامردا چه کردم من تو را	که به پیش ازدها بردی مرا؟
موجب کین تو با جانم چه بود؟	غیر خبث جوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی	نارسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست	نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست	از هلاک آدمی در خرمیست
هر زمان خواند تو را تا خرگهی	که در اندازد تو را اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون	تا در اندازد به حوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر	اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزند سابقی	که رسد او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود	که تو را در چشم آن شیری نمود
گر نه زان گونه طلسمی ساختی	هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی نوا پر پیل و ارج	بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من تو را خود خواستم گفتن به درس	که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت	که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا	می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم	کآن خیالی می نماید نیست جسم
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو	تا نبینم روی تو ای زشت رو
رفته ای در خون جانم آشکار	که تو را من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را	باز آوردی فن و تسویل را
بی دل و جان از نهیب آن شکوه	سرنگون خود را در افکندم ز کوه
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن	برگشا زین بستگی تو پای من

عهد کردم نذر کردم ای معین	تا ننوشم و سوسه کس بعد ازین
زان دعا و زاری و ایمای من	حق گشاده کرد آن دم پای من
چون بدی در زیر پنجه شیر خر	ورنه اندر من رسیدی شیر نر
سوی من از مکر ای بئس القرین	باز بفرستادت آن شیر عرین
که بود به مار بد از یار بد	حق ذات پاک الله الصمد
یار بد آرد سوی نار مقیم	مار بد جانی ستاند از سلیم
لیک تخیلات وهمی خرد نیست	گفت روبه صاف ما را درد نیست
ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل	این همه وهم توست ای ساده دل
بر محبان از چه داری سوء ظن	از خیال زشت خود منگر به من
صد هزاران یار را از هم برید	این خیال و وهم بد چون شد پدید
عقل باید که نباشد بدگمان	مشفقی گر کرد جور و امتحان
آنکه دیدی بد نبد بود آن طلسم	خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم
هست رهرو را یکی سدی عظیم	عالم وهم و خیال طمع و بیم
لیک جوع الکلب با خر بود جفت	خر بسی کوشید و او را دفع گفت
گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر	گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گر حیات اینست من مرده بهم	زین عذاب جوع باری وا رهم
عاقبت هم از خری خبطی بکرد	گر خر اول توبه و سوگند خورد
مرگ را بر احمقان آسان کند	حرص کور و احمق و نادان کند
که بر افشانند برو از غیب جود	اعتمادش نیز بر رازق نبود

تاکنونش فضل بی‌روزی نداشت	گرچه گه‌گه بر تنش جوعی گماشت
رنج جوع از رنجه‌ها پاکیزه‌تر	خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین	جوع در جان نه، چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست	جمله خوشها بی‌مجاعتها ردست
جوع مر خاصان حق را داده‌اند	تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانی	تو نه‌ای مرغاب مرغ نانی
برد خر را روبهک تا پیش شیر	پاره‌پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد	رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگر بند و دلش	آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه به خور	جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟	که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا یا جگر	کی بدینجا آمدی بار دگر؟
آن قیامت دیده بود و رستخیز	و آن ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی	بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل نیست آن	چون نباشد روح جز گل نیست آن
نور مصباحست داد ذوالجلال	صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد	در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند	نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شده‌ست	نور دید آن مؤمن و مدرک شده‌ست
چون نظر بر ظرف افتد روح را	پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود	آدمی آنست کو را جان بود

## خر در آخور اسبان

بود سقایی مر او را یک خری	گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا، از کاه خشک او سیر نی	در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد	که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر گشت دوتا همچو دال؟
گفت از درویشی و تقصیر من	که نمی‌یابد خود این بسته‌دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند	تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست	در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید	با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده	که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق تو ام گیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لاغرم؟
شب ز درد پشت و از جوع شکم	آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا	من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟
ناگهان آوازه پیکار شد	تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها دریشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخور جمله افتاده ستان
پایه‌اشان بسته محکم با نوار	نعلبندان ایستاده بر قطار



تا برون آرند پیکانها ز ریش	می شکافیدند تن هاشان به نیش
من به فقر و عافیت دادم رضا	آن خر آن را دید و می گفت ای خدا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت	زان نوا بیزارم و زان زخم زشت

## امتحان کردن توکل

آن یکی زاهد شنود از مصطفی	که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو	پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت	در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید به من	تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید	سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور؟	در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زنده که او	می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می زدند	قاصداً چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجیبید و نجانباید سر	وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد	از مجاعت سکتہ اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام	تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد	تا ببیند صدق آن میعاد، مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست	وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند	بسته دندانهایش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا	می فشردند اندرو نان پاره ها
گفت ای دل گرچه خود تن می زنی	راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم	رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود؟	رزق سوی صابران خوش می رود

## ایمان تقلیدی

آن یکی پرسید اشتر را که هی	از کجا می‌آیی ای اقبال پی؟
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت خود پیداست در زانوی تو
نفس تو تا مست نقلست و نبید	دانکه روح خوشه غیبی ندید
مرغ چون بر آب شوری می‌تند	آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم	از ره و رهن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود	ز اضطرابات شک او ساکن شود
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند	دیو را بر وی دگر دستی نماند
تشنه محتاج مطر شد و ابر نه	نفس را جوع البقر بد صبر نه
اسپر آهن بود صبر ای پدر	حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان	از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک‌آلودست الا مشک نیست	بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید	سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران	آهوانه در ختن چر ارغوان
معه را خوکن بدان ریحان و گل	تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
معه تن سوی کهدان می‌کشد	معه دل سوی ریحان می‌کشد
هر که گاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود

هین میفزا پشک افزا مشک چین	نیم تو مشکست و نیمی پشک هین
در زبان آرد ندارد هیچ جان	آن مقلد صد دلیل و صد بیان
گفتِ او را کی بود برگ و ثمر؟	چونکه گوینده ندارد جان و فر
او به جان لرزان ترست از برگ کاه	می کند گستاخ مردم را به راه
در حدیشش لرزه هم مضمر بود	پس حدیشش گرچه بس با فر بود
با سخن هم نور را همره کند	شیخ نورانی ز ره آگه کند
تا حدیث را شود نورش روی	جهد کن تا مست و نورانی شوی
ناودان بارش کند نبود به کار	آسمان شو ابر شو باران بیار
آب اندر ابر و دریا فطرتی است	آب اندر ناودان عاریتی است
وحی و مکشوفست ابر و آسمان	فکر و اندیشه ست مثل ناودان
ناودان همسایه در جنگ آورد	آب باران باغ صد رنگ آورد

## خر گرفتن پادشاه

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت	زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست	که همی لرزد تو را چون پیر دست
واقعۀ چونست چون بگریختی؟	رنگ رخساره چنین چون ریختی؟
گفت بهر سخرۀ شاه حرون	خر همی‌گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند کو خر جان عم؟	چون نه‌ای خر رو تو را زین چیست غم؟
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست	جدجد تمیز هم برخاستست
چونکه بی‌تمیزیان مان سرورند	صاحب خر را به جای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر	هست تمیزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیان مترس	خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
تو ز چرخ و اختران هم برتری	گرچه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و خر دیگرست	نه هر آنکه اندر آخور شد خروست
نردبان‌هاییست پنهان در جهان	پایه پایه تا عنان آسمان
هر گُره را نردبانی دیگرست	هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر	ملک با پنهان و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش	و آن درین خیره که حیرت چیستش؟
صحن ارض الله واسع آمده	هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ	که زهی ملک و زهی عرصۀ فراخ

ببلان گرد شکوفه پر گره      که از آنچه می خوری ما را بده

## شیخ محمد سررزی غزنوی

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سرگه رفت آن از خویش سیر	گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرم	ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد	در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرود از نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می نمود	کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او کدی	ان فی موتی حیاتی می زدی
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر	بانگ طرفه از ورای سرّ و جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو	چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس	خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان	پس به درویشان مسکین می رسان
خدمت اینست تا یک چند گاه	گفت سمعاً طاعة ای جان پناه
رو به شهر آورد آن فرمان پذیر	شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی به استقبال رفت	او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان بر خاستند	قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم	جز به خواری و گدایی نامدم

بنده فرمانم که امرست از خدا	که گدا باشم گدا باشم گدا
در به در این شیخ می‌آرد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
کآن گدایی کآن به جد می‌کرد او	بهر یزدان بود نه از بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو	آن گلو از نور حق دارد غلو
نور می‌نوشتد مگو نان می‌خورد	لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع	نور افزایش ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا	نور خوردن را نگفتست اکتفوا
گنجهای خاک تا هفتم طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم	گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر	ور کنم خدمت من از خوف سقر،
مؤمنی باشم سلامت جوی من	زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت	صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت
عاشق عشق خدا وانگاه مزد؟	جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد؟
عاشق آن لیلی کور و کبود	ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر	زر چه باشد؟ که نبذ جان را خطر
در نگنجد عشق در گفت و شنید	عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد	هفت دریا پیش آن بحرست خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف



با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مرا و را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودى بهر عشق پاک را	کى وجودى دادمى افلاک را؟
من بدان افراشتم چرخ سنى	تا علو عشق را فهمى کنى
شیخ روزى چار کرت چون فقیر	بهر کدیه رفت در قصر امیر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح	گویمت چیزى منه نامم شحیح
این چه سغرى و چه رویست و چه کار	که به روزى اندر آیی چار بار؟
گفت امیرا بنده فرمانم خموش	ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصى دیدمى	اشکم نان‌خواه را بدریدمى
هفت سال از سوز عشق جسم‌پز	در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم	سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر	سرسرى در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند	علم هیأت را به جان دریافتند
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید	شد چنین خورشید زیشان ناپدید
زین گذرکن پند من بپذیر هین	عاشقان را تو به چشم عشق بین
این بگفت و گریه در شد‌های‌های	اشک غلطان بر رخ او جای‌جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد	عشق هر دم طرفه دیگى می‌پزد
صدق عاشق بر جمادى می‌تند	چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسى بر عصا و کوه زد	بلکه بر دریای پر اشکوه زد

بلکه بر خورشید رخشان راه زد	صدق احمد بر جمال ماه زد
گشته گریان هم امیر و هم فقیر	رو به رو آورده هر دو در نفیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند	ساعتی بسیار چون بگریستند
گرچه استحقاق داری صد چنین	هر چه خواهی از خزانه برگزین
برگزین خود هر دو عالم اندکست	خانه آن توست هر چت میل هست
که به دست خویش چیزی برگزین	گفت دستوری ندادندم چنین
مانع آن بدکان عطا صادق نبود	این بهانه کرد و مهره در ربود
که گدایانه برو نانی بخواه	گفت فرمانم چنین دادست اله
بعد از آن امر آمدش از کردگار	تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه	بعد ازین می ده ولی از کس مخواه
دست در زیر حصیری کن بر آر	هر که خواهد از تو از یک تا هزار
در کف تو خاک گردد زر بده	هین ز گنج رحمت بی مر بده
داد یزدان را تو بیش از بیش دان	هر چه خواهندت بده مندیش از آن
از برای روی پوش چشم بد	دست زیر بوریا کن ای سند
ده به دست سایل بشکسته پشت	پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت
هر که خواهد گوهر مکنون بده	بعد ازین از اجر نامنون بده
همچو دست حق گزافی رزق پاش	رو ید الله فوق ایدیهم تو باش
همچو باران سبز کن فرش جهان	وام داران را ز عهده وا رهان
که بدادی زر ز کیسه رب دین	بود یک سال دگر کارش همین

ز شدی خاک سیه اندر کفش	حاتم طایی گدایی در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست	خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه‌ام پرست از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا	آن من نبود بود عکس گدا
در تگ آب ار ببینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی شدن	تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو	تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل	آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور	خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالیست	عکس روها از برون در آب جست
پس تو را باطن مصفا نشده	خانه پر از دیو و نسناس و دده

## ترس مرید از جوع

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ	سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید	هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر	گفت او را چند باشی در زحیر؟
از برای غصه نان سوختی	دیده صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز	که تو را دارند بی‌جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست	کی زبون همچو تو گیج گداست؟
باش فارغ تو از آنها نیستی	که درین مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام	از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش	کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش،
تو برفتی ماند نان برخیز گیر	ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
گر تو را صبری بدی رزق آمدی	خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست؟	در توکل سیر می‌تانند زیست

## گاو در جزیرهٔ سبز

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و کمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور؟	سالها اینست کار آن بقر
هیچ ننديشده که چندین سال من	می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم؟
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت	می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان	کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب؟
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار

## جستجوی راهب

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز	گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان	هین چه می‌جویی به سوی هر دکان؟
هین چه می‌گرددی تو جویان با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ؟
گفت می‌جویم به هر سو آدمی	که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی؟ گفت این بازار پر	مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره	در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟	طالب مردی دوانم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان؟	تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک	غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
چرخ گردان را قضا گمره کند	صدعطارد را قضا ابله کند
ای قراری داده ره را گام گام	خام خامی خامی خام خام
خاک را دیدی برآمد در هوا	در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به جوش	اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت	من به هر موییت صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر	صبر دیدی صبر دادن را نگر
تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک	دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر	حیرت باید به دریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود	وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند      وانکه دریا دید دل دریا کند

## مسلمان و مغ

مر مغی را گفت مردی کای فلان	هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم	ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می خواهد خدا ایمان تو	تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت	می کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب اند	یار او باشم که باشد زورمند
چون خدا می خواست از من صدق زفت	خواست او چه سود چون پیشش نرفت؟
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد	و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی	اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر	دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
من اگر ننگ مغان یا کافر	آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او	گردد اندر ملک او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین	که نیارد دم زدن دم آفرین
بنده این دیو می باید شدن	چونکه غالب اوست در هر انجمن
گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب	آن خود گفתי نک آوردم جواب
نکته گفתי جبر یانه در قضا	سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان	حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا؟	از کلوخی کس کجا جوید وفا؟
آدمی را کس نگوید هین بپر	یا بیا ای کور تو در من نگر



کس نگوید سنگ را دیر آمدی	یا که چو با تو چرا بر من زدی؟
اختیاری هست در ظلم و ستم	من ازین شیطان و نفس این خواستم
و آن فرشته خیرها بر رغم دیو	عرضه دارد می‌کند در دل غریو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار	بهر تحریک عروق اختیار
وقت تحلیل نماز ای با نمک	زان سلام آورد باید بر ملک،
که ز الهام و دعای خوبتان	اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی	بر بلیس ایرا کز او بی منحنی
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش	تو ببینی روی دلالتان خویش
دیو گوید ای اسیر طبع و تن	عرضه می‌کردم نکردم زور من
و آن فرشته گویدت من گفتمت	که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان	که از آن سویست ره سوی جنان؟
ما محب جان و روح افزای تو	ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم	سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گُره بابات را بوده عدی	در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آنِ ما انداختی	حق خدمت‌های ما نشناختی
اختیاری هست در ما ناپدید	چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند؟
هیچ گویی سنگ را فردا بیا؟	ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند؟	هیچ با سنگی عتابی کس کند؟

این که فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیارت ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی	ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید	امر کردن سنگ مرمر را که دید؟
هیچ دانا هیچ عاقل این کند؟	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟
که بگفتم کین چنین کن یا چنان	چون نکردید ای موات و عاجزان؟
خالقی که اختر و گردون کند	امر و نهی جاهلانه چون کند؟
غیر حق را گر نباشد اختیار	خشم چون می آیدت بر جرم دار؟
کودکان خرد را چون می زنی؟	چون بزرگان را منزه می کنی؟
خشم در تو شد بیان اختیار	تا نگویی جبریانه اعتذار
کافر جبری جواب آغاز کرد	که از آن حیران شد آن منطق مرد
همچنین بحث است تا حشر بشر	در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نیاید مبتدع را گفت و گو
پوزبند و سوسه عشقست و بس	ورنه کی وسواس را بستست کس؟
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جو به جو
غیر این معقوها معقوها	یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون بازی عقل در عشق صمد	عشر امثال دهد یا هفتصد

عشق بُرد بحث را ای جان و بس      کو ز گفت و گو شود فریاد رس

## دزد و شحنه

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه	آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم	حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد	کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره	حکم حقست این که اینجا باز نه
هر کسی پس سبالت تو بر کند	عذر آرد خویش را مضطر کند
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای	که اختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را؟	از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا	بیست مرده اختیار آید تو را
چون برد یک حبه از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین	که اندرین سوزش مرا معذور بین

## دزد و صاحب باغ

آن یکی می‌رفت بالای درخت	می‌فشانند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت کو؟ چه می‌کنی؟
گفت از باغ خدا بنده خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی	بخل بر خوان خداوند غنی؟
گفت ای ایبک بیاور آن رسن	تا بگویم من جواب بوالحسن
پس بیستش سخت آن دم بر درخت	می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش	می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او	من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار	اختیارست اختیارست اختیار
چونکه گفתי کفر من خواست وی است	خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست	کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
چون نه‌ای رنجور سر را بر میند	اختیارست هست بر سبالت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی	بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می‌را بود کل اختیار	تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته می‌باشد آن	هر چه رویی رفته می‌باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیدست او شراب

## ما شاء الله کان

قوله بنده ایش شاء الله کان	بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد	که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه می خواهی تو راد	کار کار توست بر حسب مراد،
آنگهان تنبل کنی جایز بود	کانچه خواهی و آنچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان	حکم حکم اوست مطلق جاودان،
پس چرا صد مرده اندر ورد او	بر نگردي بندگانه گرد او؟
گر بگویند آنچه می خواهد وزیر	خواست آن اوست اندر دار و گیر،
گرد او گردان شوی صد مرده زود	تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او؟	این نباشد جست و جوی نصر او
امر امر آن فلان خواجهست هین	چیست؟ یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست	کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین	یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد	تا شوی نامه سیاه و روی زود
حق بود تاویل که آن گرمی کند	پر امید و چست و با شرمی کند
ور کند سست حقیقت این بدان	هست تبدیل و نه تاویلیست آن
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس	وز کسی که آتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست	تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل	خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

## قد جف القلم

پس قلم بنوشت که هر کار را	لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت	راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم	عدل آری بر خوری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق	همچو معزول آید از حکم سبق؟
که ز دست من برون رفتست کار	پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم	نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر	فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب	باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره تو را افزون دهد	ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود	در ترازوی خدا موزون بود
معنی جف القلم کی آن بود	که جفاها با وفا یکسان بود؟
بل جفا را هم جفا جف القلم	وآن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید	که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد	کی وزیر و خازن مخزن شود؟
جز مگر دزدی که خدمتها کند	صدق او بیخ جفا را بر کند
وآنچنان که ساحران فرعون را	رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن به صد ساله عبادت کی شود؟
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای	کی چنین صدقی به دست آورده‌ای؟

## درویش و غلامان عمید

آن یکی گستاخ رو اندر هری	چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان	روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن	چون نیاموزی تو بنده داشتن؟
بنده پروردن بیاموز ای خدا	زین رئیس و اختیار شاه ما
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را	متهم کرد و بیستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود	که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویند ای خسان	ورنه بُرم از شما حلق و لسان
مدت یک ماهشان تعذیب کرد	روز و شب شکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام	راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا	بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان	گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می بافی همه ساله بیوش	زانکه می کاری همه ساله بنوش
فعل توست این غصه های دم به دم	این بود معنی قد جف القلم
که نگرده سنت ما از رشد	نیک را نیکی بود بد راست بد
کارکن هین که سلیمان زنده است	تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت، از تیغ ایمنیست	از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک	رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست	تا بدانی سر سر جبر چیست



ترک کن این جبر جمع منبلان	تا خبر یابی از آن جبر چو جان
عاشق آن عاشقان غیب باش	عاشقان پنج روزه کم تراش
وقت درد چشم و دندان هیچ کس	دست تو گیرد به جز فریاد رس؟
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفتست آن ایاز آن را به دست

## حسن لیلی برای مجنون

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم می دهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق اوتان گوش کش
کوزه می بینی ولیکن آن شراب	روی ننماید به چشم ناصواب
هست دریا خیمه ای در وی حیات	بط را، لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی	هست این را دوزخ آن را جنتی
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای	اندرو هم قوت و هم دلسوزهای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد	طاعمش داند کزان چه می خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب	زان پدر می خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود	کان دریشان خشم و کینه می فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر	می کشید از عشق، افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را	بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی	تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان	کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان	لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُکرت ابصارنا	فاعف عنا اثقلت اوزارنا

قبض و بسط دست از جان شد روا	تو چو جانی ما مثال دست و پا
این زبان از عقل دارد این بیان	تو چو عقلی ما مثال این زبان
که نتیجه شادی فرخنده‌ایم	تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
اشهد آمد بر وجود جوی آب	گردش سنگ آسیا در اضطراب
خاک بر فرق من و تمثیل من	ای برون از وهم و قال و قیل من
هر دمت گوید که جانم مفرشت	بنده نشکبید ز تصویر خوشت
پیش چوپان و محب خود بیا	همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
چارقت دوزم ببوسم دامت	تا شپش جویم من از پیراهنت
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت	کس نبودش در هوا و عشق جفت

## کافر و بایزید

بود گبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید،
که چه باشد گر تو اسلام آوری	تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید،
من ندارم طاقت آن تاب آن	کآن فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم	لیک در ایمان او بس مؤمنم
مؤمن ایمان اویم در نهان	گرچه مَهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست	نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شما را دید آن فاطر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی	چون بیابان را مفازه گفتنی
لیک از ایمان و صدق بایزید	چند حسرت در دل و جانم رسید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود	بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها	اندر آن ذره شود بیشه فنا
او یکی جان دارد از نور منیر	او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو	که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن؟	پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست؟	ای عجب زین دو کدامین است و کیست؟
بایزید ار این بود آن روح چیست؟	ور وی آن روحست این تصویر کیست؟
حیرت اندر حیرتست ای یار من	این نه کار توست و نه هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست	ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد	قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل	خاک سوی خاک آید روز فصل

## مؤذن بد آواز

یک مؤذن داشت بس آواز بد	در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز	گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه عامه‌ای	خود پیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامه لطیف	هدیه آورد و پیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست؟	که صلا و بانگ او راحت‌فزااست
هین چه راحت بود زان آواز زشت؟	گفت که آوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزو می‌بود او رامؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش	پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود	همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم	که بجنبد سلسله او دم به دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن	تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ	که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت	هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان	هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر	آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد	از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب

راحتم این بود از آواز او      هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟  
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر      که مرا گشتی مجیر و دستگیر

## گربه و گوشت

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت طناز و پلید و رهنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب	مرد آمد، گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار	گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من	پس بگفت آن مرد کای مُحْتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر	هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه ست پس آن گوشت کو؟	ور بود این گوشت، گربه کو؟ بجو



## امیر و زاهد

بود امیری خوش دلی می باره‌ای	کهِف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین‌نوازی عادل	جوهری زربخششی دریادلی
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دلداری و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی	هم امیری جنس او خوش‌مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام	رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند	که هزاران جره و خمدان کند
دو سبو بستد غلام و خوش دوید	در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و بادۀ چون زر خرید	سنگ داد و در عوض گوهر خرید
این چنین باده همی برد آن غلام	سوی قصر آن امیر نیک‌نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای	خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشی‌های دل بگداخته	خانه از غیر خدا پرداخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن؟	گفت باده، گفت آن کیست آن؟
گفت آن، آن فلان میر اجل	گفت طالب را چنین باشد عمل؟
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟	بادۀ شیطان و آنکه نیم هوش؟
هوش تو بی می چنین پژمرده است	هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر
پس تو را خود هوش کو یا عقل کو؟	تا خوری می ای تو دانش را عدو

طالبان دوست را آمد حرام	گر حلال آمد پی قوت عوام
چشمشان بر راه و بر منزل بود	عاشقان را باده خون دل بود
این قلاووز خرد با صد کسوف	در چنین راه بیابان مخوف
کاروان را هالک و گمره کنی	خاک در چشم قلاووزان زنی
نفس را در پیش نه نان سبوس	نان جو حقا حرامست و فسوس
دزد را منبر منه بر دار دار	دشمن راه خدا را خوار دار
از بریدن عاجزی، دستش ببند	دزد را تو دست ببریدن پسند
گر تو پایش نشکنی پایت شکست	گر نبندی دست او دست تو بست
بهر چه؟ گو زهر خند و خاک خور	تو عدو را می دهی و نیشکر
او سبوانداخت و از زاهد بجست	زد ز غیرت بر سبوسنگ و شکست
ماجرا را گفت یک یک پیش او	رفت پیش میر و گفتش باده کو
گفت بنما خانه زاهد کجاست؟	میر چون آتش شد و برجست راست
طالب معروفی است و شهرگی	او چه داند امر معروف از سگی؟
تا به چیزی خویشتن پیدا کند	تا بدین سالوس خود را جا کند
که تسلس می کند با این و آن	کو ندارد خود هنر الا همان
نیم شب آمد به زاهد نیممست	میر بیرون جست دبوسی به دست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم	خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر،	چون محله پر شد از هیهای میر
کای مقدم وقت عفوست و رضااست	خلق بیرون جست زود از چپ و راست

مغز او خشکست و عقلش این زمان	کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده	واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده زیار	کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر	یا نیامد وقت پاداش از قدر
مر ورا درد و مصیبت این بس است	که درین وادی پر خون بی کس است
عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفو کند	زلت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبب بشکسته ای	در امید عفو، دل در بسته ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می شکافد مو قدر اندر سزا
میر گفت او کیست کو سنگی زند	بر سبوی ما سبب را بشکند؟
بنده ما را چرا آزد دل؟	کرد ما را پیش مهمانان خجل
لیک جان از دست من او کی برد؟	گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم	پر و بال مرد ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت، از کوششم	از دل سنگش کنون بیرون کشم
با همه سالوس، با ما نیز هم؟	داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خون خوارش شده بد سرکشی	از دهانش می بر آمد آتشی
آن شفیعان از دم هیهای او	چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تو بی باده خوشی
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم	ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بنده این قد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد
ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه می جویی؟ عدم؟
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد	ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی؟
تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چینی خویش را ارزان فروش؟
خدمت بر جمله هستی مفترض	جوهری چون نجده خواهد از عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
گفت نه نه من حریف آن میم	من به ذوق این خوشی قانع نیم
آنکه خو کردست با شادی می	این خوشی را کی پسندد خواجه؟ کی؟
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانیشان آن خوشی را دیده بود	این خوشیها پیششان بازی نمود
با بُت زنده کسی چون گشت یار	مرده را چون در کشد اندر کنار؟

## ضیاء دلق و شیخ اسلام

آن ضیاء دلق خوش الهام بود	دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج، شیخ اسلام دار الملک بلخ	بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی	آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا	بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام	این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد	اندکی زان قد سروت هم بدزد

## شطرنج دلک و شاه

مات کردش زود خشم شه بتاخت	شاه با دلک همی شطرنج باخت
یک یک از شطرنج می زد بر سرش	گفت شه شه و آن شه کبرآورش
صبر کرد آن دلک و گفت الامان	که بگیر اینک شهن ای قلتبان
او چنان لرزان که عور از زمهریر	دست دیگر باختن فرمود میر
وقت شه شه گفتن و میقات شد	باخت دست دیگر و شه مات شد
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت	بر جهید آن دلک و درکنج رفت
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد	زیر بالشها و زیر شش نمد
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین	گفت شه هی چه کردی چیست این؟
با تو ای خشم آور آتش سجاف	کی توان حق گفت جز زیر لحاف
می زنم شه شه به زیر رختها	ای تو مات و من ز زخم شاه مات

## مصطفی در کوه حِرا

مصطفی را هجر چون بفراختی	خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن	که تو را بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او	می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجاب	تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می کشند	اصل محنتهاست این، چو نش کشند؟
ای خنک آنکه فدا کردست تن	بهر آن که ارزد فدای آن شدن

## وصف مؤمن

این یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته‌گویان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن	گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین	این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل	وان دگر یار ابد قرن ازل
قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش	کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش؟
گشت فرد از کسوه خواهی خویش	شد برهنه جان به جان‌افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	بر پرید از چاه بر ایوان جاه



## مهمان و صاحب‌خانه

آن یکی را بیگهان آمد قنق	ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود	آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن	که امشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در	بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم	سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن	سوی ختنه‌سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش	نُقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب	سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت	که تو را این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم	بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود	گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت	کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن پیامد بر گمان آنکه شو	سوی در خفتست و آن سو آن عمو
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان	خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند	بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود؟	بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل	موزه دارم غم ندارم من ز گل
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد	چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر	گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت	رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
هر دمی فکری چو مهمان عزیز	آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان	زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند	کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندى او ز غیر	تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل	تا بروید برگ سبز متصل
غم ز دل هر چه بریزد یا برد	در عوض حقا که بهتر آورد
هفت سال ایوب با صبر و رضا	در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو	پیش حق گوید به صدگون شکر او
از وفا و خجالت علم خدا	بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو به نو	خند خندان پیش او تو باز رو
آن ضمیر رو ترش را پاس‌دار	آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش	گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کش
فکر غم را تو مثال ابر دان	با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بوک آن گوهر به دست او بود	جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت	ناگهان روزی بر آید حاجتت

## جهاد عیاضی

گفت عیاضی نود بار آمدم	تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر	تا یکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویزی است
لیک بر مقتل نیامد تیرها	کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود	رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد به گوش	که خرامیدند جیش غزوگوش
نفس از باطن مرا آواز داد	که به گوش حس شنیدم بامداد،
خیز هنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا	از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟
راست گوی ای نفس کین حیلت گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگوئی راست حمله آرمت	در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون	با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی	جان من چون جان گبران می کشی
هیچ کس را نیست از عالم خبر	که مرا تو می کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن	خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی	هم منافق می مری تو چیستی؟

نذر کردم که ز خلوت هیچ من	سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند	نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست	هر دو کار رستمست و حیدرست

## ستیز با نفس

هر شب افکندی یکی در آب یم	آن یکی بودش به کف در چل درم
در تائی درد جان کندن دراز	تا که گردد سخت بر نفس مجاز
وقت فرا او وا نگشت از خصم تفت	با مسلمانان به کر او پیش رفت
بیست کرت رمح و تیر از وی شکست	زخم دیگر خورد آن را هم بیست
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش	بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
از نبی برخوان رجال صدقوا	صدق جان دادن بود هین سابقوا
این بدن مر روح را چون آلتست	این همه مردن نه مرگ صورتست
لیک نفس زنده آن جانب گریخت	ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
نفس زنده‌ست ارچه مرکب خون فشانند	آلتش بشکست و رهزن زنده ماند
جز که خام و زشت و آشفته نشد	اسب کشت و راه او رفته نشد
کافری کشته بدی هم بوسعید	گر به هر خون ریزی گشتی شهید
مرده در دنیا چو زنده می‌رود	ای بسا نفس شهید معتمد
هست باقی، در کف آن غز وجوست	روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست
لیک این صورت تو را حیران کنیست	تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست
باشد اندر دست صنع ذوالمنن	نفس چون مبدل شود این تیغ تن
این دگر مردی میان تی همچو گرد	آن یکی مردیست قوتش جمله درد

## انا گفتن فرعون

سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل	ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی	نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست	در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربُّ همی‌گویی به عام	غافل از ماهیت این هر دو نام
نک انا ماییم رسته از انا	از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود	در حق ما دولت محتوم بود
دار قتل ما براق رحلتست	دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات	وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور	ورنه دنیا کی بدی دارالغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو	چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انا چون رست اکنون شد انا	آفرینها بر انای بی عنا
کو گریزان و انایی در پی‌اش	می‌دود چون دید وی را بی وی‌اش
طالب اوپی نگرده طالبت	چون بمردی طالبت شد مطلبت
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی	فخر رازی رازدان دین بدی
کی شود کشف از تفکر این انا	آن انا مکشوف شد بعد از فنا

## ایاز و گوهر سلطان

شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر؟	گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن، گفت چونش بشکنم؟	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها، گردد هدر؟
گفت شاباش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستد آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود	هر لباس و حُلّه کو پوشیده بود
بعد از آن دادش به دست حاجبی	که چه ارزد این به پیش طالبی؟
گفت ارزد این به نیمه مملکت	کش نگهدار از خدا از مهلکت
گفت بشکن، گفت ای خورشیدتیغ	بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او؟	که خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد، ادرارش فزود	پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت به دست میر داد	دُر را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه	آن خسیسان را ببرد از ره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر	جمله یک یک هم به تقلید وزیر
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر	چند می ارزد بدین تاب و هنر؟

گفت افزون ز آنچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب	خرد کردش پیش او بود آن صواب
ز اتفاق طالع با دولتش	دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا به خواب این دیده بود آن پر صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه	کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد	پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست و کارزار؟
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسپ و پیل هستش تُرّهات
گر برد اسپش هر آنکه اسپ جوست	اسپ رو گو، نه که پیش آهنگ اوست؟
مرد را با اسپ کی خویشی بود؟	عشق اسپش از پی پیشی بود
چون شکست او گوهر خاص آن زمان	زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست؟ والله کافرست	هر که این پر نور گوهر را شکست
گفت ایاز ای مهتران نامور	امر شه بهتر به قیمت یا گهر؟
امر سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو گهر؟ بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه	قبله تان غولست و جاده راه نه
من ز شه بر می نگردانم بصر	من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را	برگزیند، پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گل رنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن	آتش اندر بو و اندر رنگ زن



عذرجویان گشته زان نسیان به جان	سر فرود انداختند آن مهتران
همچو دودی می‌شدی تا آسمان	از دل هر یک دو صد آه آن زمان
که ز صدرم این خسان را دور کن	کرد اشارت شه به جلاد کهن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند	این خسان چه لایق صدر من‌اند؟
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد	امر ما پیش چنین اهل فساد
پیش تخت آن الغ سلطان دوید	پس ایاز مہرافزا بر جہید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت	سجدہ‌ای کرد و گلوی خود گرفت
محو گردد پیش ایثار نھان	ای کریمی کہ کرمھای جھان
از خجالت پیرھن را بر درید	ای لطیفی کہ گل سرخت بدید
رو بہان بر شیر از عفو تو چیر	از غفوری تو غفران چشم سیر
ھر کہ با امر تو بی باکی کند	جز کہ عفو تو کہ را دارد سند؟
از وفور عفو تو ست ای عفلان	غفلت و گستاخی این مجرمان
ای تو سلطان و خلاصه امر کن	من کہ باشم کہ بگویم عفو کن؟
ای گرفته جملہ منها دامت	من کہ باشم کہ بوم من با منت؟
یا کہ وا یادت دھم شرط کرم؟	من چه گویم پیشت اعلامت کنم
و آنچه یادت نیست کو اندر جھان؟	آنچه معلوم تو نبود چیست آن
همچو خورشیدش به نور افراستی	هیچ کس را تو کسی انگاشتی
مستمع شو لابه‌ام را از کرم	چون کسم کردی اگر لابه کنم
هم نباتش بخش و دارش مستجاب	هم دعا از من روان کردی چو آب

هم تو باش آخر اجابت را رجا	هم تو بودی اول آرنده دعا
بهر بنده عفو کرد از مجرمان	تا زخم من لاف کان شاه جهان
کرد شایم داروی هر دردمند	درد بودم سر به سر من خودپسند
عفو از دریای عفو اولیترست	عفو کن زین بندگان تن پرست
گفتمی شرح تو ای جان و جهان	گر خدا دادی مرا پانصد دهان
در خجالت از تو ای دانای سر	یک دهان دارم من آن هم منکسر
جذبۀ حقست هر جا رهرو است	رغبت ما از تقاضای تو است
بر بروج چرخ جان چون انجمست	از صحاف مثنوی این پنجمست
جز که کشتیان استاره شناس	ره نیابد از ستاره هر حواس
با چنین استارهای دیوسوز	آشنایی گیر شبها تا به روز